گره زان جعد سنبل بوی بگشای / که با لعل شکربارش آمیز
چو بخت از ما مگردان روی یکدم / چو دولت سر متاب از ما و مگریز
ز رویت دولت ما داریم امشب / نه بخت جم رسد با گنج پرویز
فتوح عمر وصل تست منشین / که ما را بانگ برخیزد که برخیز
درخت ابتهٔ حسنت زنهار / ز آه سینهٔ سعدی بپرهیز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر زن / پس بگردان شراب شهدآمیز
که ابر نیسان و باد نوروزی / در فشانی میکنند عنبربیز
جهد کردیم تا نیالاید / به خرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد / معرفت نماند روی ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا / برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد / مطربان میزنند راه حجیز
سعدیا هر دست که در هم / در سر زلف دوستان آویز

[illegible]

توبه را تلخ میکند در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
دشمنان را بجای خود بگذار | تا قیامت کنند رستاخیز

مبارکتر شب و خرمترین روز | باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که رندان در کمین اند | نکو کردی علاج زخم بد آموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست | اگر دل نخواهد دیده بردوز
شبی دارم که از درد فراقت | نیاسودم ز فریاد جهان سوز
گران شبهای با وحشت نبودی | نمیدانست سعدی قدر این روز

منقلب اندرون جامهٔ ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند | باهم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چه توان کرد با دو دیده باز 1
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از نوک تیر روان برد | که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهدباز
پارسا بین که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنایی هست | گو برو با جفای خار بساز
سپرت نیز باید افکندن | اگه دل میدهی به تیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرم است | گر اهانت کنند ور اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاکپای ایاز
خفته نشناخت قدر بیداری | شمع داند که چیست ذوق گداز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب نداند این آواز
بر ز ابروی دوست قبله کجاست | مذهب عشق اگر کنند نماز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که یار مست تحفته است در کنار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

سعدی لب از چه بستم خروس الملکی — بر دار شتق زکفش بیهوده خروس

بوی گل آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — پای بندی ور چو من فریاد میخوانی از قفس

کمیزند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز مردم با یکی با خود یکی دارم نفس

محمل بدار ای ساربان زارم مگو با کاروان — تو خواب مسکین بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرینی از پای مگس چندانکه بندی میکند — در پای میران همچنان در دست وی آید مگس

بند خردمندان چه سود اکنون که بند بخت شد — گر جان بتنم آید باز از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کزو غافل نبوم — چون صبح خور شبدم دمد از دل نمی‌آید نفس

فرمان علیهم در کاروان کو هر که خواهد قصد کن — بگذشت مطرب در برم حیف آنکه بشناسد عسس

گر نیم بخواهی بده ور زند بخواهی منم — دیوانه سر خواهد نهار آنکه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان — حیف است بی فریاد آوری یاری بفریاد رس

۱ عمرت دراز باد گر کوته کنی نفس — بیغمبرت شفیع بی آورم کسی

بانگت ببرد مغز سر کاروانیان — دولت نمی‌کند سر زردوئی چون جرس

در خانهٔ خدای که بر هیچ کبوتر است — یکشی یا بکش که نمردم در قفس

کس چه شبست مردم او با کشی در کمی — زندان از این کند شحنه و عسس

مردم سماع و صحبت یاران هوس کنند — من با تو ترک خویشتنم می‌کنم هوس

گر بشنود کسی که تو همچو کعبه‌ای — حج ناگذارده رفته از نیمه بازپس

این سر که اکنون که برابر دیدی تست — گر انگبین شود نه نشیند بر او مگس

گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس

سعدی نفس شمردن دارا بوقت نزع — خوشتر که زنده کاندی با غیر هم نفس

خجل است سرو بستان بر قامت بلندش — همه عقل صید گردد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید چو صبا بهم برآمد — ز چمن تبرست سروی که ز بیخ برفکندش

تا آفتاب با او زند از گزاف لاف خوبی — مه نو چه زهره دارد که بود سیم سپندش

نه عجب اگر ز دست رفته دل مستمند عاشق — که مسلطی چو او را که نهند پای بندش

اگر آن قرار بودی که ز دامنت برگیرم دل — نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

مپسند جور و بیداد چو تو پادشاه حسنی — حذر از دعای درویش و کف نیازمندش ا

شکر این حکایت

شکر این حدیث سعدی بر او چه قدر دارد / که چو تو تهمتن از طوطی شکر بیان کو تمیش

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی‌دهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

دارروی دل نمی‌کنم زانکه مریض عشق را / هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد / بلکه بخون مطالبه هم نکنم قیامتش

کاشکی که در قیامتش بار دگر بدیدمی / آنچه گناه او بود من بکشم غرامتش

ور زخم دل نکند تفقد باز پرسد کسی که / نمک بود ابتدای لحن تا نخوری ملامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

فرصت شرح عشق تو نیست زبان خامه را / گرد در امید تو چند بسر دوانمش

یک نفس از خروش من گر بجهان در اوفتد / فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه است / خون شده در درون چو آب مژه نمی‌چکانمش

لذت وقتهای خوش قدر نداند غیر من / گر بشد از دمی جهان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من / گر با جبل قرار رسم زر همه و الماس بخشمش
عمر منست زلف تو بو که درازتر شود / جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
سخن وفا ز رنگ من بین که چگونه میدهم / در قدم من او فتد گرچه ز روی رانمش
یار دریغ و آب چشم آه که موافق منند / آتش عشق اینچنان نیست که وانشانمش
عشق تو گفته بود با سعدی از آن زرد روی من / بس نکند علاقه تا از جهان جدا کنمش

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
که گفتت روی شهرآرای بنمای / اگر یارت کند و محبت فراموش
ترا دل بشکست و آگاهی ندارد / که من چون دیگ رویین میکنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت / مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر هرچه مردم می نیوشم / نهانم عشق میگوید که می نوش
بکار تیغ گر بیتم ز دستش / بکار مطرب که بر خوبش نهم گوش
مرا جامی بده واین جامه بستان / مرا نقلی بده واین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

[illegible]

خردمندان نصیحت می کنندم / که سعدی چنین دل بیهوده مخروش
تو در عالم شبیهی کی نیابی / مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
دلی کش تا بچوگان میزنند کش / دل هر کس نخواهد بود خاموش

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
بار دگر ره دهدم که بسر برده وصال / ای باد صبحدم خبری ده ز راحتش
یاران چون ستاره ام از دیدگان بریخت / روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم این دل ریشم ز دست شد / بر روی هر که کنده نمکی از ملاحتش
هرچه آن قبیح تر بکند یار خوبروی / داند که چشم دوست فزاید صباحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست / بی دیدنش خیال نبندد استراحتش
تا چشم نیم خواب تو چشم آمدم عجب / ز چشمهای نرگس و خندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب / چندین آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

چون بر کشید ماه تو از مطلع سر داشتی / چشمم بدید و گفتم الحمد یا مرد بر سر منتش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معشوقش نمی‌کرد و دگر را بر ملا عمر گشت | کو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چنین گوید مرا در سیم رنگ و روی لاله گشت | از قفا باید بریدن زبان گوینش
ماه و پیر و شیش ناید گفت سرو ارغوان | کز لطافت مثل باید در سپر ایشش
راستین از جان ما مسکینان گرفتم در کشد | چون تواند رفت چندین دست در دامنش
گر نهم موئی نبود از دست جور روزگار | پیرهن آسان تر شود کاسیب جوی بر تنش
تا چه رو بیست امکه چران ها خورده ام در وصف او | صبحی از مشرق همی باید یکی از روزنش
بعد از این یاران اگر تفصیل شعرا ران کشند | گر در اینجا نام من بینند قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد | ساقیا جامی بده وان جا برازنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش | می آئی و میبرودم من از هوش
سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
بگذار در سر کمربات بوسم | چند دست نمیرسد دران گوش
فرهنر با ورکر زاخوا دمن | بانگ بسر آید یار ادتکی توش
مطرب اگر این پرده ازین زند | بازش بنید حریفان بیهوش

سا یلو دل

مست نبود اگر باده ازین خم خورد خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

حیف بود مردن بی عاشقی تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در پای عزیزان رود بار گرانست کشیدن به دوش

سعدی اگر تاک اهستی ی نعرهٔ زاهد انس آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او می شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بدین حسن و لطافت بالای گر ببیند که نخواهد که نبیند بازش

مطرب شهر از خود دیدست که خوش می نالد مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پر بسته اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه گویم دگر باره که شیرین لب دوست سخنی باز نمی گوید و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی بنده خدمت نکند گر نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی گرم از آنست دست الائی

تیغ را قدر ندارد که بگیرد بازش

دلی که دید که غایب شود ز تن درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
دل شکسته مروت نبود که باز دهند | که باز میدهد این درد دمبدم از دل ریش
بدست آنکه قفا دست اگر مسلمانست | بکن حلال ندارد مظالم درویش
مه چاهفته ز سرکشی گرفت و بند نهاد | دو هفته رفت که باز از وی خبر نیابد بیش
رسیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بیا بکام دل دشمن کسی سزاوارست | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسیج و آسایش نباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کاری مده سعدیا | نمی رهیم که شوخی همی بزند زنیش

آفرین بر دهان خندانش | و آتش لعل آب دندانش
نگر آن دایگان صنم پرورد | شهد بود است شیر پستانش
ور چنین حور در بهشت آرند | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی مرا بر لب چاه | منعطش تا آب حیوانش
نشاید این روی کس نهند کنند | بر تماشا کنان حیرانش

ساربانا

ساربانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
ناگزیرست یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
بسکه در خاک مبطپند چو گوی — از خم زلف همچو چوگانش
واین که در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر — که نبوده است مرد میدانش
یاد کرده نوبهار تو ای نسیم — که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی — مرده از نیشتر مترسانش
باغبان گر به بیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش

یکی را دست حسرت بر بناگوش — یکی را آنچه می‌خواهد در آغوش
ندارند آگهی بیدار حریفان — که تنها مانده چشم خفت از غم خوش
نکوگویان نصیحت میکنندم — زمین فریاد می آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم — دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان — ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشاید زان پری تا در خیالست — نیاید هرگز این دیوانه با هوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب بیاشامیم گر زهر است در نوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه‌ها چشم که دریای برآورد از غمت جوش
مرا در خاک راه دوست بگذار برد گو دشمن اندر خوان فرگوش
نه یارست بطاقت سعدیا که در سختی کنند یاری فراموش

هر که نازک بود دل یارش گو دل نازنین بکند ارش
عاشق گل دروغ میگوید گر تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار این نصیحت مکن که بگذارش
کاشکی با دل هزار جان بودی تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست گر بخواهد تو دوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ سنگدل این است هر سری میزند بدیوارش
خون من چه مجال رگ وورد که بود هیچ کاست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گوی و دل بدست آرش

هم گرانا مهربان

هر که نامهربان بود یارش — واجب است احتمال آزارش
هر چه زان تلخ‌تر نباید گفت — گو بگو زان لب شکربارش
کشتهٔ تیغ عشق زنده شود — گر بر او بگذرد دگربارش
طاقت رفتنم ز پیش نماند — چون نظر میکنم برفتارش
از سخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند — پرده برداشتیم ز اسرارش
آه اگر من بخدمتش برسم — خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را — ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی گدای بازارش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش — تا شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمنان نپسندد که بیخرد — با نفس خود کند بمراد و هوای خویش هوای
داد از جفای شحنه چه فریاد میکنند — کو گردنت نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند — ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

هر کس بسر هوسی دارد و کاری در پیش

هر کس بسر هوسی دارد و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

آن تویی با من و غوغای رقیبان در پیش / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد / حکیم دوست چو مرهم ننهد بر دل ریش

همچنان بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطان و آنگاه فضای درویش

درد عشق تو بداروی کسان به نشود / طشت زر سیم و پیوند بکرم ابریشم

عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز عشق / کافران را نتوان گفت که برگرد ز کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و وجود / خویشتن را بدر حجره بیاویز چو میش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند بر سنگ نیش

تو با رام

تو با آرام دل خویش رسیدی سعدی — می خور و غم مخور از صحبت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا در دل مده و عهد مبند — من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش —

قیامت باشد آن قامت در آغوش — شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلامم کیست آن صورت که ما را — غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش — نیامد خواب در چشمان مردم دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید — که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر سر خون من ریزد — که سر بر پای او بهتر که بر دوش
ها در دل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد آتش زیر سرپوش
نصیحت گوی ما عقلش ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند — چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو را زما فارغی ما با تو همراه — زما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خود از دیگری پرس — که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

خوشست درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان چو هست پایانش

نه شرط مهر بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیرباران‌ش
بوصال جان جهان تا ابد خرامش باد | گر التفات کند بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بدین امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم | که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه جور احتمال بار عزیز | کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دیده هزار تیر جفا | جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف روز که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم اگر دل از دست رفت و پا از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
کجا چو روی تو ممکن بود در آفاق | نه ممکن است چو سعدی بهزار دستانش

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش | نگردم از تو جدا و فدا کنم سر خویش
تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی | خدا نکرده دل بر کنم ز دلبر خویش
نظر بجانب ما کن چه منت است و ثواب | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
و گر برابر خویشم بحکم نگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند | چو واضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

جبین من

حدیث صبر من از روی تو چنان مثلیست | که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
روا است گر همه خلق از نظر بیندازی | که هیچ خلق نه بینی بحسن منظر خویش
تو هم نصیحت سعدی درنگوری ایهات | از این خیال که من کرده‌ام مصور خویش
چه بر سر آید از این شوق عاقبت ای جان | همان که مورچه را بر سر آید از پر خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش | وان سر وصل تو دارد که نترسد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر رفت مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفای و قفای نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنند تیر و سنانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی | عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی‌جرم و خطای‌ست و صواب است مرانش

هرنزی

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عمر   که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد   عاقبت پرده برافتد ز سر درد نهانش

هر کرا هست التفات بر جانش   گو مزن لاف مهر جانانش

درد برمن اسم از طبیب منت   از که جویم دوای درمانش

چکند بنده فقیر و حقیر   که نباشد بامر سلطانش

آنکه سر در کمند او دارد   نتوان رفت جز بفرمانش

گل بغایت رسید بگذارند   که بنالد هزار دستانش

ناگزیرست یار عاشق را   که ملامت کنند یارانش

وانکه در بحر قلزم است غریق   چه تفاوت کند ز بارانش

عقل اگر هزار حجت هست   عشق دعوی کند ببطلانش

هر کرا نوبتی زدند این تیر   در جراحت بماند پیکانش

ناله میکنم چو گریه طفل   که نداند درد پنهانش

سخن عشق زینهار مگوی   یا چو گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی   که نه بیند نخست پایانش

سعدیا گر

سعدیا گر ببیند بت دوست | هر دو عالم دهند مستانش

هر که بد دست می‌برد خوابش | همچنان صبر هست تا بابش
خواب از این بیش در دو چشم مدار | که ز سر بر گذشت سیلابش
به وجود و مروت گفته عشق | وگر جا مسکند عقلا لبش
سایرست این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
چه کند پای بند مهر کسی | که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد | لاجرم احتمال بوابش
تا گزیرست تیغ شمشیر بینی | خار و خنجر ها وز هر و جلابش
شب هجران دوست ظلمانیست | ور بر آید هزار مهتابش
برود جان دردمند از تن | نرود مهر مهر احباب لبش
سعدیا گوسفند عز با سینی | نگه نالد ز دست قصابش

بار بیگانه نگیرد هر که گیرد بار خویش | ای دوستی چوب داری یا برگ دیوار ز خویش
خدمت را هر که فرمائی بجا طرفه بند دل طوع | لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای او کنم — شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد — از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق — ای که صحبت با یکی داری نه مقدار خویش

تا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست — یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

عقل را بگذاشتیم در عشق تدبیر چه بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن — ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی — ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

رو در بستان خیز کانجا کس نپردازد بکس — من نه پردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن — هر متاعی خریدار است در بازار خویش

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همی کند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف — که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر تن او — بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین و باغ نسترنش

تا کلیم فغانی در گلستان

بیا بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوش است نعمت نوروز و خاصه در شیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت نیست از غیرت تو در گلزار | بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام سعد جز سعدی | که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ | چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
گاهی بسیل متفق شود گنبد زری آبی | وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت | بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس نازکان باغ که دوران روزگار | کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
بود آنشنیده‌ام که بود داغ سیم و زر | خود وقت مرگ می نهد این مرده زنگ داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود | زین باد بازنامه که خاکیست دل و دماغ
سعدی و منصب دنیا نظر مکن | میراث بس تو نگر و مردار بس کلاغ

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق — گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

صبحدمی موج زد از بر طوفان عشق — رخت وجود امن رسید تا بکران عشق

دل چو صبا دید کار عزم سفر کرده بود — گرد برد حمله لشکر هجران عشق

بار فکنده ز خود دلق مصلا ز دوش — چیست قلندر شدم در ره سلطان عشق

هستی رها و رازو تقوا بجا زدم — عهد به بستم بجان گشته بفرمان عشق

گر تو نیاری خبر از ره مردان نخست — گوهر مرجان طلب خیز بدو کان عشق

توسن نفست پلید زین عدم برفکن — تا تو شوی هم عنان در صف مردان عشق

در ره مردان بجان عشق محمد گزین — لیک مسلمان چو جان عمر لایق مهمان عشق

هست طلسم تنت زود بهم برشکن — روح مسیحا شدی ز تن جولان عشق

خیز ز سر سعدیا گرد جهان را نگر — گشت مسلم ترا دشت و بیابان عشق

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم را تفقادم خیال

بدار یکنفس ای قاید ان زمام شتر — که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل — پیام من که رساند مگر نسیم شمال

[illegible]

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من | که دشمنان را با فرصت نیافتند مجال

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند | چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میگویند | نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

بجان پی تو دارم که تا سرم برود | ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترک دوست بگیرم تصور است محال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری | بآب دیده خونین نبشته قصه حال

سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بیار کار مسیر نمی‌شود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

کرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن پرده محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا　　که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست آن نازنین شاید　　که قتلم خوش همی آید بدست پنجهٔ قاتل
اگر عاشق بود داند که مجنون صبر نتواند　　شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها آید که مردم را بفرساید　　گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید　　بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی　　اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید　　که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

بیدل مبر گمان که نصیحت کند قبول　　من استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق　　جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر بدل بدل رود الفاق من بره　　چو نیست من بوصل تو مشتاق تو ملول
بگویم نمیرود که نه در خاطری ولیک　　بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی بحسرت بگذرم و در پات اوفتم　　پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست　　بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی تزوله عاقبة الامر فی الهوی　　یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزول

مادام الجود در عالم

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت ور جان کنی قبول

ای پیک نامه بر که خبر میدهی ز دوست / ای کاشکی بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر سر شد ز نسیم سپیده دم / در سر بدر نمیرود ام اسمعیان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر / عیار دست بسته نباشد مگر حمول

چشم بدت دور ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز میآیی / سرو نباشد بدین صفت زشمایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / حسن تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش تو کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو بدار کشم شفیع نباشد / ره بتو دانم اگرچه نیست وسایل

تا بگفتم حکایت غم عشقت / این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدیا از بن می نه عاقلست و نه هشیار / عشق بزد خیمه در فنون فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول — مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عقل نه بس بود زلف مفتولت — که روی نیز بگردی ز دوستان مقبول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد — بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول
ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری — هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
هر آنکه خود سبب از جفای دوست برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم و جهول
هر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — اگر تمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که می‌نویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گوی — حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول
حدیث عشق نگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — که گر بعنف برانی کجا رود معلول
نه زور بازوی سعدی که دست پنجه شیر — سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شبی از دو چشم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزنند مامول

که از در اندر آمد [illegible]

نگار در سر دستش بخون مشتاقان — خضیب و نرگس مستش بجادوی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند — که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
چنان تصور معشوق در خیال منست — که من دو گوش بیاکنده‌ام ز حدیث فضول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان شحنه بر معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشا بنزول
بدان سماط که منظور میزبان باشد — شکم‌پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که شرب وصول
مرا که عاشقم و دوست را که معشوقست — چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول
مرا بگوش تو آید حکایت از لب خونش — دریغ باشد پیغام بگوش رسول
درعهد حافظ سعدی مجال عز تو نیست — چه خوشنش مشو ازانکه در جهان مشغول

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام — خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید — مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کناره شکر بایدت دهن بگشای — اگر خیالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم — تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنک مپوش که اندامهای سیمینت | درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
اگر تو آدمیی اعتقاد من آنست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
ز اتفاق چه بهتر بود میان دو دوست | میان پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی | بدین شراب همه صوفیان دردآشام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم | بناکشیدن نرود مرغ پای بسته ز دام

در پیش توام دیده بجای دگر استم | تا خلق ندانند که ترا می نگرستم
روزی بدر آیم من ازین جامهٔ ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمت شد | از خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
مخمور مستم هست بپیشش کشم اللیل حدیث | جان نیک حقیرست ندانم بچه ورستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

تو از چشم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که بر یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
زبون با بخت با غم خوردن آید | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست | نماز زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک [illegible] منظوم
رقیبان چشم ظاهربین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
جهان سوزم که خامانم نبینند | ندانند تندرست احوال محموم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم
بر آهن تاب آتش می نیارد | تنی باید که بنیادی کند موم

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد / وز در ایوان بجست بانگ خروس بام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام

ما بتو پرداختیم خانه و هر چه اندروست / هر چه پسندد شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه بمویی ببند / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بیخبر از نور ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نرود نام و ننگ / فارغم اکنون که سنگ چون بشکستست جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان / وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم

گویم چو طاووس مگر عضوی ز عضوی خوبتر / میبینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه میبینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عنایت آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون یار شاهان بر سرم

چون دل ببردی دین ببر هوش از سرم مسکین ببر / تا مهربانا کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

خارست با گل در بوستان هر چند نیکوست آن / سهلست پیش دوستان آزار دوستان برقرار ستم

[illegible]

دل رفت و جان هم میرود تن جامه بر خود میدرد — سلطان که خواهش میبرد از پاسبانش چه غم
میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا — سعدی بنالیدی ز نامردان بنالد از الم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نه بینی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر کند — یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر در آتش بریم صد ره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بتیغم بزنی — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایق از دست نیاید چکنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب دو چشم است بفکرت بازم
سعدیا از پی نوع شکایت که تو داری — درد عشق است نخواهم که چه درمان سازم
من چرا مانی و دیوانه ام و عاشق مست — بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

من از این بخت بملامت نروم — که من اینجا بامید می گردوم

گر نقیلم سخنی سست بگوید | بهم آنست که دیوانه شوم
گوش من دل رفته با آواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
گو همه باسحر خرمن عمر | دو جهان پای تو نیرزد بجوم
دوستان عیب و ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره و گردن بکمند | چکنم گر بر کالبش نروم
سعدیا گفت بخواهم بینی | بوفا یارم اگر بی غنوم

گو خلق بدانند که من عاشق مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت | من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای لعلکش مطلوب تو تا موی در باید | از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم | تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من | تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از این بیش که مستم مکن امروز | من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها که ز درمان از اندیشه روی است | تا روز نگه من نخفته و همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب | دشنام بمن ده که دعایت بفرستم

[illegible]

در بست ا سعدی بدل اول طفلتو گفت
آن مست نه عجب باشد اگر من نز برستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و ازان جمله برستم

سه هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم ازان هم که خدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست من نشکستم
خلیلت بیخ ارادت برید من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود اهر انچه ز دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
دو چشم سوی تو دارم ازان زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم
مرا به بینی و چون باد بگذری که نه بینم
میان شهد نبودی که حنظل او دیدم در بی
ازین خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو بدانی
من معامله دانم اطعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب وصل بیاور که من نه خرد نبیدم

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ام — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ام

خویشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع‌وار — هر کجا در مجلسی شمعیست من پروانه‌ام

اهل دانش را بدین گفتار شبکور راه هست — عاقلان را کی زبان دانند که من دیوانه‌ام

گرچه اهل صلاح و عافیت مستظهر اند — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ام

اندرین راه از بلایا هر دو بر یک جاده‌ام — اندرین کو ار ببینی هر دو از یک خانه‌ام

خلق گو با جاه و منصب از در فرزانگیست — گو مباش اینها که ما زندان فرزانه‌ام

عیب‌ها از چشم گوهربین نداری باز نه — هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ام

از بیابان عدم دی آمده فردا شده — کمتر از عیسی یک امشب کاندرین کاشانه‌ام

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی — ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ام

غم زمانه یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو — نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم — نه پای سعی که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست — جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو — چرا صبور نباشم که جور یار کشم

آخر ان نبوده

شراب نبود چون پایدار لذت شرب — خرد را که در دسر خمار کشیم

گلاب روی و گو کرد در چمن ببوید آید — کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

گر من ز محبت تو میرم — دامن بقیامتت بگیرم

وامن نگذارمت من از دست — ناکام دل از تو برنگیرم

از دنیا و آخرت گزیرست — و از صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد — در هر دو جهان من آن فقیرم

گر تو ز کمان ابرونت — پیش تو بسم که بزن تیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم

ای باد بهار عنبرین بوی — در حسن لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز — گو من بفلان زمین اسیرم

درخواب نمیروم که بی دوست — پهلو نه خوش است بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی

دوری و نرفتی از ضمیرم

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بخیزی ز جای
ماه بیفتد بزیر حور نباشد ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
جای دگر کس نماند چون تو گرفتی قیام

گوش دلم بر ره است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم بر است تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمری شبی بیخبر از در درآ
تا شب درویش را صبح برآید ز بام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم فرمان رواست
گر بکشد بنده ایم یا بکند احترام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است گر تو نوازید کدام

گو لب لعلم می ای با همه دیدی بجور
ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی در ره رو رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد جان بکام

ما چو تو دلبری ندیدم
گلبرگ تری چنین ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

وای بوالعجبی و چشم سحری
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو

با روی تو ماه آسمان را | در ملک تو برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت | در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رشته در دهانت | نظم سخن دری ندیدم
مهری که فروزد از جبینت | نه دیدم و مشتری ندیدم
وان شهره ده گر ز پاسبانان | چندانکه تو مهتری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم
سعدی تو شه بجز رخ خاقانی | مثل سر قلندری ندیدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | خصمی کنند گر سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و بی توایم چه حالتست | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم — بریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

حالت

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن می برد که ما بکمند وی اندریم — لاغریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند — چندان فتاده اند که ما صید

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود — آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی ننمود چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف ما دیده صفت میکردیم — چون بدیدیم چه بی عقل و زبان گردیدیم

سعدیا با لب خوبان نگار دلها — گو صبا گوید که من صید فلان گردیدیم

افکنده ایم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب — سایه سیمرغ همت بر غراب افکنده ایم

گر طوفان می سپارد یا بساحل می برد — دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گو فاش گر زانهی منکر میکند — گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم

مطرب اندر پرده بهر چه بدلها چنگ زد — جان خود را چون چراغ بهر بانگ رباب افکنده ایم

بدلها — نازنینان

نازنینان که مجلس چنده گل کرده‌اند — ما هم از رشک روان بر گل گلاب افکنده‌ایم

ای رقیب از بهر قید چه رنجه میشوی — چند بیگیسویش بکاول خود طناب افکنده‌ایم

سعدیا هر بیشتر کار این خود پرستی میکند — ما دهی در کوه و خود در خلاب افکنده‌ایم

چنان در قید مهرش پای بندم — که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم — گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق گویی — که پند هوشمندان کار بندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق در صحرا فکندم

چنان صورت نه بندد هیچ نقاش — تعالی الله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسوده تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم

گر او از مردمی می‌خفته در گور — بپرساید روان مستمندم

سری دارم فدای خاکپایت — گر آسایش رساند ور گزندم

تو هم می‌آمدی ناچاره کار — و گر باز آمدی بخت بلندم

اگر در رنج سعدی راحت تست — من این بیداد بر خود می‌پسندم

چون من بنفس خویشتن انکار میکنم | بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند | من بر گل شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من | من همچنان مقابل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق | الا سری که بر قدم یار میکنم
جان نیست از محبت جانان دریغ نیست | این هم که دست میرسد ایثار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قادرم به تمنا نمی‌رسد | صبر از مراد نفس بناچار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
همسایه گر گواهی مستی و عاشقی | بر من دهد بهر خوشتن اقرار میکنم
زنار اگر ببندم سعدی هزار بار | به زان که خرقه بر سر بازار میکنم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم

هیهات

هیهات که چون تو شاهبازی | در زیف دهم تا نشانم
هر حکم کنی بر سرم براستی | سهلست ز خویشتن مرانم
گر خانه محقرست و تاریک | بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
مجنون اگر بپای لیلی | ملک عرب و عجم ستانم
من مهره مهر تو نریزم | تا آنکه بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگیرم | الا بفراق جسم و جانم
ور نام بر سرم نگویند | فریاد بر آید از درونم
شیرین جهان توئی به تحقیق | من بنده خسرو زبانم
شاهم ورا رسد که گوید | مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را | گوید تو زمینی من آسمانم
شب نیست که از فراق رویت | زاری بفلک نمی رسانم
بر سعدی خود جفا نه بپسند | یک مرتبه بشنود فغانم

چو بلبل سحری برفت نوبت شام | ز کنج خانهٔ تنهائی آمدم بربام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید | که میرود بافق بر جیش ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه | چو بیضه باز نشیند نگار سپید اندام
الم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو | درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است | که بوی عنبر و کافور نمیبرد ز مشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم | که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فکر بکردم که ارغوان و گل است | در آستینش نه بادست ساعد گلفام
در آبگینه آتش آید اگر قیاس کنی | ندانی آب کدام است و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب | که دیر مست بیار که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
بهیچ باغ نبالد چنین نگار که باوی | که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم | خصم تیغ رعونت برآورد از نیام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط | تا مهیا نبود عیش مهیا نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما را نرویم
زحمت دیگران با ما هم

دیگران با همه کس در آغوشی کنند | ما که بر شاهد خاصیم بیغما نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | بامددکش همچو شبنم ز دیدها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره شود | بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کوبیم برو بر دیدهٔ ما نه چو بساط | که اگر نقش پی عشق برید ما نرویم
گو به تندی و جفا روی بگردان ز ما | که بکشتن برویم از نظرت تا نرویم
سعدیا شرط هواداری لیلی آنست | که اگر گو مجنون گویند بسودا نرویم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم | بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا هی | مگر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم
هیچ رنگ نیست که این درد فرو من طاقی (افتد) | گر بدانند که من غم رویت خفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید | فاش شد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
مستی ارزانم که بد بو لکن انجام کار | معرفت نیست همی درد نمی بذرفتم
هر که این روی ببیند نه عجب هر شب اسیر | گر بدانند که من از وی که بپهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی رفت | ور آب از دیده نیامد که زمین می سفتم
عجب آنست که با زحمت خیر بخارم | بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

همی از این چراغی خانه بر شمع بود | با تو هر در چهم از جمله عالم رفتم
سعدی آن نیست که از خون تو گوید بخفتی | آنچه در روی چو خودم در دهن آمد گفتم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب اگر نشنفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو غنچه ار رسد گل برود قرار بلبل | همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم
دل ره با هلاله دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی | نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد | بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی نخلند هیچ کانت | تو بگو که تا بریزند و مگو که من بگفتم

زدستم بر نیمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنست بر عقلم وگر رخنه‌ست در دینم

اگر

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم — کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

دریا چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید — که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل بخندیدی لبت از هم نمی ماند — روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه — مترس ای باغبان از من که می بینم نمی چینم

توئی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود — گرم چنین عود بر آتش نهی که غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز — توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشست بوی گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات — مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم
ای بیوفای سرکش و ناپایدار عهد | گر سر قبول کن که بپایت در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | آن به بود که گوش نصیحت بیا کنم
آورده‌اند صحبت خوبان چو آتش است | پرهیز میکنم چو کر بسوزد خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد | در قید او که پا بباید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم | بردارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان | بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان | چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
الا کسی که ذوق سماعش بود چو من | داند که نعره از سر شوق همی زنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز | من دانم آن حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه | مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

۱۲ [illegible]

مرا تا نقره باشد می‌فشانم | ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر فردا بریزند استخوانم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
چنین بگذار تا بر من سرآید | که کام دل تو بودی از جهانم
چرا منتهای گل چیدم درین باغ | اگر چیزی بگوید باغبانم
نسید آشیم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
بگو بیت چشم کس را خواب باید | کی خسپید شنید آنگ فغانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | بیا تا شرح آنهم بر تو خوانم
نگیرم جنت و فردوس را نام | اگر در کوی تو بودن توانم
سخنها دارم از دست تو در دل | ولیکن در حضورت بی‌زبانم
مرا خود زدست تو یقین ست | جز این دیگر نباشد خود گمانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
ز کویش بای برگیر ای صبا بار | نمیدانی که خاک آستانم
بگو سعدی چرا خویشتن بردار | اگر تو سنگدل من جهد بانم
اگر تو سرو سیمای تن بر اینی | که از پیشم براینی من برانم
که تا باشم خیالت می‌پرستم | وگر رفتم سلامت میرسانم

حکایت از لب شیرین دهان سیم‌اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف چاست ما از خون خویش خبر داند
شراب وصل محبت نخورده است مدام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال مدام

من آن نه‌ام که بجور از جفاها بگریزم
تا آشیان نپرد پای مرغ بسته ز دام

بسی نماند که پنجاه سال عاقل را
به پنج روز بدیوانگی بر آید نام

چراکه با تو اگر زهره هست باکم نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

بود در کنار من آیی من این طمع نکنم
که بیش نهای از وصف حسن در اوهام

غرور است که روزی بود در این اوراق
تا آب آتش سعدی بیاورند اقدام

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
همه به تمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

دیگران از غم جان باشند و ما جامه دران
تو نظرهای که تا از سر جان برخیزیم

باغ فردوس میارای که ما رند آنرا
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

اگر زیبایی ور زشتی بحقیقت در غیب
چو بتو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

ختم کوی دم برهیزم

476

حکم کردی که سر بنهیزم از حکم تو تو به / چون خط رفت جدا باز تو خنجر بزنم

گر بر آید تو با همه آسیب سر سنگ / ای لب آب که بر آتش دوزخ ریزم

ور به قوت بازوی عمل هست ولیک / تا بجایی که نه با حکم ازل بستیزم

سعدیا دعوی بصدق بجایی نرسد / بقدم شست ادب بسخن می‌تیزم

خرامان از درم باز آی که جانی آرزومندم / بدیدار از تو خوشنودم بگفتار از تو خرسندم

اگر چه خاطرم با هر کسی پیوند دارد / مبادا از تو ای خاطر که من با جز تو پیوندم

بیا همتای من حسنی زهی بدعهد سنگین دل / مکن کاندر وفاداری بخواری یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد / کجا همتای من باشد که جانی در پایت افکندم

بجانت گر میان زجانت هم وستر دارم / بجز دوستی باز آنکه باور دار سوگندم

راهم

چو بار از چاره بیرون شد چه سود از رفتنی / چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن

بندم

معلم تو ادب یکم کنی من ناصحش ناکردم / پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

مکن غیبت بهر سوی بیاران پراکنده / که من بهر دگر یار و بهر سوی پراکندم

شراب وصل الله روزه جام عشق نوشیدم / درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

میگوید

بیازاری بر درت سعدی چو خاک افتاد / بپسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

چو زلفش را نظر کردم دل از کونین برکندم
بریدم از همه عالم چو شد با دوست پیوندم

از لبانش وصال او ز گل گر نشستم بویا
ز سلطان خیال او بحمدالله که خرسندم

چو هندوی سر زلفش ندارم دست کوتاهی
اگر ترکان چشم او به تیر غمزه بکشندم

اگر چه دشمنان بر من ز روی رحم میگریند
ولیکن در غم ایشان زابروی یاد دوستی خندم

مرا دیوانه میخوانند و دست از ما نمیدارند
چه بندم پند ایشان کز من مسلوب بی‌بندم

از آنگاهی که در زلفش نظر کردم بنادانی
به دست خود دل خود را به دام غم درافکندم

چو سعدی هر زمان گوید خیال یار شیرینش را
خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم

بیار از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی در دل غبار دارم

نشستیم تا به غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم

سرمست اگر برآیم برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

عقل تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا دل قرار دارم

تو مست با جمال در راه باکبازان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

قوله الله اعظم

موسی طور عشقم در وادی تجلی | مجنون لن ترانی چون خود هزار دارم
زان نقطه‌ام که گردم در گرد دور پرگار | سرگشته‌ام ولیکن پا استوار دارم
زان می که از محبت وصلت در کام جانم (سعدیا) | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم | زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر عزم سفر داری با سر در رهت اندازم | ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم
گر قصد بخون داری اینک سر و اینک تیغ | خود در که گریزم من کز دست تو بگریزم
سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد | خاک سر کوی تو بیفایده بسی بیزم
در شهر برسوایی دشمن بدفم بر زد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم — بجای قیس
با عشق تو می‌سازم هر چند گران سنگیم | با هجر تو بر نایم هر چند که بستیزم
گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

با یار رخت سعدی در شهر نمی‌گنجی
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

...وه در عشق جانان میسوزم — که بتاب شعله هجران میسوزم

...سوختم گرچه نفسی آرم گفت — که من از عشق فلان میسوزم

...با تو یاران همه در ناز و نعیم — من گنه کارم از آن میسوزم

...رحمتی کن که بدل مینالم — شفقتی کن که بجان میسوزم

شمع وش بس رخ شعله وار — دم بدم بین که نهان میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکشم — بس نداند که نهان میسوزم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم — عقل در روی مشکر خلق جهان اندازم

نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم — تا من اندر دهن پیر و جوان اندازم

تا کی این پرده که جان در زلفش برده زنم — تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم

درد نوشان محبت را چو شود مجلس گرم — خون شیرین را بطفیلی بمیان اندازم

در بمیدان محابا پی تو جولان یابم — گوی دل در خم چوگان فغان اندازم

تا نه بر بی هنری وصف جمالت گوید — سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم

گرد نامزال به انگشت قبولت ره نیست — چون قلم دست خود از سر زان اندازم

سعدی از با تو دمد بوی گل از سینه خویش — برگ عیشی بکف باد خزان اندازم

بر جرع دردی

چرخ در روی کشد برقع خورشید چو من — تیر آه سحر از شست دهان اندازم

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم — فراز سیمینش گل بر بار می بینم

عجب مانم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم — کر خوابم یا بخوابم یا رخ دلدار می بینم

مگر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در جنت — همی بر دُرد می نوشم گل بیخار می بینم

مگر طوبی بر آمد در سرابستان جان من — که بر هر شعبهٔ مرغی شکر گفتار می بینم

کدامی لاله بوییدم که مغزم عنبر آگین شد — چه ریحان دسته می بندم جهان گلزار می

چه طاعت کرده ام یارب که ماورش می یابم — چه از من در وجود آمد که این مقدار می بینم

زمین بوسیده ام بسیار و محنت دیده ام تا که — رخ معشوق می بوسم جمال یار می بینم

توئی یارا که خواب آلوده بر من با خبر گردی — منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

چو خلوت در میان آمد چه باشد شمع و کاشانه — تماشای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

زگر جان نعره می خیزد که اینک بوالعجب کاری — که سعدی را ز روی یار برخوردار می بینم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله که فراموش مکن عهد قدیم

هر کس که از دایرهٔ جمع برای رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجایی مقیم

باغبان گر بگشاید در درویش بباغ	اجر از باغ بیابد در درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بویی آورد	جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب چو بر خاک احبا گذرد	نه عجب دارم اگر زنده شود عظم رمیم

ای دل ار دادی اگر جان عزیزت باید	چاره نیست درین سلسله الا تسلیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده	وای زفضل تو ولد مادر ایام عقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل	طاق ابروی تو بی شائبه وسمه وسیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه	چشم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک	چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم	چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم	ز من بریدی و من با کسی نپیوستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع	که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماند هیچ درازای شرح جایز نیست	نماز من که پسندد چو روز و شب مستم

چنانکه دست خیالت گرفت دامن من	چه بود اگر برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا	اگر چه آب حیاتست هلاک خود جستم

بکش چنانکه

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست   که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم   از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هر چه نه پیوند دوست بود بریدیم   وانچه نه خواهان یار بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند   شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد   ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت به هر مقام که بودیم   داعی دولت به هر طریق که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم   در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای   تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل   با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز   جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند   عهد وفا هم قرار که بستیم

من با تو نه مرد پنجه بودم   افکندم و سروری ازمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت   آن پنجه که حلقه می‌ربودم

رفتم بطمع که در ربایم | بربودم و دجله در ربودم

گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد چو نشنوی چه سودم

از چشم عفا نبینیم مپندار | کاول بتو چشم برگشودم

دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم

عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم

گر سر برود فدای پایت | مرگ آمد نیست دیر و زودم

وانگشت نمای خلق گشتم | وز انگشت هیچ بر نسودم

در سوز چنانم از محبت | کاتش بفلک رسید و دودم

سعدی تو نه مرد عشق بودی | من نیست عشق می فزودم

ور آن روز که سر برآرم از خاک | مشتاق تو همچنان که بودم

دیشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

بوی پیراهن گم کردهٔ خود می یابم | گر بگویم همه گویند ضلالست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد بمداوات حکیم

توبه گوید

توبه کردیم از اندیشه معشوق ولی — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما — که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر — دیگر از هر که جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست — عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

دیگر

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم — چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوش که بهشتی شود — هر که ببیند چو تو حور ای صنم
جور خطا گفتم اگر خواندمت — ترک ادب رفت قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من — غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه است و فتور ای صنم
این همه دلبندی و خوبی ترا — موضع نازست و غرور ای صنم
سرو تنی خاسته چون قامتت — ما نه نشستیم صبور ای صنم
غیبت بد نیست دگر سر رسید چون — هست ز عمهات سرور ای صنم

این همه طوفان بسرم می‌رود | از جگر همچو تنور ای صنم
سعدیا از بن چشمهٔ حیوان که خورد | سیر نگردد دم برور ای صنم

[illegible]

من مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند | که تو بالائی بدست کوتاهم
تا مگر از تو آگهی دارند | بو جویند کسی از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چند نغمت سخن در افواهم
می کشندم که ترک عشق بگو | می زنندم که بیذق شاهم
ر بصد پاره‌ام کنی زین رنگ | بر نگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای لاشت مرو | چکنم می‌برد بگسر راهم
... از نجانب اختیاری نیست | کهربا را بگو که من کاهم
من

[illegible]

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرسی حال من آخر چو بگذری روزی | که چه همیگذرد روزگار مسکینم

من ز ادهی حازم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت هزار دلبری غمگینم
نور بخت که چون گوشه‌نشینم هر دو چشم ببینم | که وجود شریف جانان نمی‌بینم
چو روی دوست نباشد جهان نه بیدار | شب فراق منم شمع پیش بالینم
ضرورت است که عهد وفا بسر برمت | دگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه آن درم که بنالم بکوفتن از بار | چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای دسپای جور زمانه | ببر ستم که تو دانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمده‌ام تا بگل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی زبان نخستینم
مرا بکشت بسر پنجه ای نگار بگشت | تو میکشی چه بسر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت اندر دل | برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی | چه حاجت است که گویند شکر شیرینم

بتوام نظر چو دوست که بی گنه ندارم | چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی نپرسی که ضرورتست مردن | نه فرار از خصم خواهان نه مجال آنکه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه رهی نشینم نظری کنم برحمت | نه زکیسه‌ای که ریزم و گرو بپاه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | که چو ترک سر بگفتم چه غم کلاه دارم
منِ مسکین فقیری چه حاجت سر تیره دستانت | چه حاجت به در گدایی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین نکویی قدم صلاح باشد | نه مروتست اگر من نظری نهاد دارم
چه شبیست یا رب امشب که ستاره برنیاید | که دگر ز عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بکشید دردمندان گله از درازی شب | که من این صباح و روشن ز شب سیاه دارم
گر نه روی خوب دیدن گنهی است بی تو گویند | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم | همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت | که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم
بکیفه برسیدم بحال صبر ندیدم | گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر درازکو فرو نوردد تا نه | که من حکایت دیدار تا تمام نه نوردم
هزار کس که نصیحت همی کنند بصبوری | بهرزه باد همی آید هر آینه بردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی | بچشم عقل و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روزها بشمردم در انتظار جمالت | که روز هجر ز عمر خود از غمت همی نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد | هنوز کس نه شکایت بهیچ دوست نبردم

کی از کنم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم — کنون که آتش گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا اگر گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد — که از وفات بگردم درست شد که نگردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم — شمایل تو چو دیدم نه صبر ماند نه هوشم
حکایت ز دهانت بگوش جان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم — که گر بپای درآیم ببدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب — که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت — که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرو بگوی که سعدی طریق عشق رها کن — چه گفت مجلس واعظ چو پند می نه نیوشم
براه بادیه بردن به از نشستن باطل — اگر مراد نباشد بقدر وسع بکوشم

آن بخت کو که من دارم و این پایه کجا دارم — شیرین دهانی دارد و خوار از لب دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را   بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

آن روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی   مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من   چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم در هجر نمی‌نالم   حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون   عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک شهر پر از دشمن گر روی بمن آرند   از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم از دست تو مغلوبم   وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز جفا بر دل پایی ز عنا در گل   با این همه صبری هست دارد و تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم   عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد   تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا   گر جان برود شاید من زنده به جانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم   چندین بمفارقت مرنجانم

والله که دل از تو باز نستانم   ور در غم عشق تو رود جانم

ای راحت اندرون مجروح   جمعیت خاطر پریشانم

آن کس که مرا بباغ میخواند   بیرون تو می برد به بستانم
گویند ببر ز دستش از دامن   تا دست بدارد از گریبانم
این طرفه که ره نمی‌برم پیش   وز کشتن تو ره بدر نمیدانم
یک روز تو بر سبیل یکی قبول کن   روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی   مشغول بکن از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم   از یاد برفت سرو بستانم
آن دُر که رشته در حدیث آورد   وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش از و سعدی   تا خوش بکشم که صبر نتوانم

هر دو دیده براه و گوش بر پیغام   تو مستریح و فسوس میرود ایام
شب نپرسی و روزی که دوستدارانم   چگونه شب بسحر می برند و روز بشام
ببرد از دل ما مهر هر کجا صنمیست   مرا که قید گرفتی کجا باید رست ام
بکام دل نفسی از تو التماس منست   که نفسی که فرو رفت بر نیاید کام
مرا نه طاقت وصل و نه احتمال فراق   نه پای رفتن از این ناحیه نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق هست تیغ شرت   بلطف و عشوه نگه نرم نمیکند اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا	که عشق میبستاند ز دست عقل زمام
امروز مبارکست فالم	کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را	کاخر بدر آمد از وبالم
خورشید نگر که می نماید	یا غره که میدهد خیالم
این بخت نبود هیچ روزم	واین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست	دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز نگیر کز عیالم
دیگر چه توقعست ز ایام	چون بدر تمام شد هلالم
باز آی که از اشتیاق رویت	بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندان	دل باز نمیدهد وصالم
در غایت تشنگی که مردم	در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز	چون چاره نماند در محالم
از جور تو هم بدر تو گیرم	واز دست تو هم بتو بنالم
چه حاجت موعظت سعدی	سبحانک خدای بر کمالم

دلم تا گشتار

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم دل بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

یکی یاری و یک همدم نمی‌بینم درین گیتی دریغا تا جان برآید چنین یک همدم نمی‌بینم

هزاران راز اندر دل بخواهی پرورده ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم

بدردی مبتلا گشتم که طاقت می نمی‌آرم قناعت میکنم با دردی چون مرهم نمی‌بینم

خروش و جوش ما آن دل که راحت از عشق نیکوان که تا من آشنا گشتم دگر محرم نمی‌بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد بامید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

نه چشم آن جانم ببیند از گریه می‌گریم چه میگریم کزان حالت بتر از پیش هم بینم

من طمع نکنم کز تو کام برگیرم مگر نسیمت از دور و کام برگیرم

من از خیال تو بندم که دانه بردارد میان انجمن تشویش دام برگیرم

ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی دگر نخواهی تکلفش غلام برگیرم

من از دست تو گریزم دگر چه ظلام گزیر نیست که دل زین مقام برگیرم

از تیغ زن نتوانم که روی برتابم اگر حلال نباشد حرام برگیرم

دگر جواز نباشد به بارگاه قبول گزیر نیست که دل زین مقام برگیرم

بنام ذ تنگ سر بر دم انوری و یار غزیز		نقاد و تنبا نکنند که نظام بر گیرم

من از آن روز که در بند توام آزادم		پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند		در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که از جانم رود اندر طلب		تو بیایند رفیقان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس		پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع دارم		یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی		دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست		که خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی		وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک		حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

مینماید که جفای فلک از دامن من		دست کوته نکند تا نکند بنیادم

در تحمل بکنم جور زمان را چه کنم		داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت		وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد		عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد محبت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزت که از محبت تو — دل از محبت دنیا و آخرت کندم

تطاول ار چه تو کردی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق — بده برغم مناصح که می دهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا — بدم مگوی که من بیحیای فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم

اگر چه مهر بریدی و دوستی از من — جز این بد دشمن و بدخواه خویش نپسندم

بیا بیا صنما گر تو سرو بستانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت ای سعدی ازین سخن بگذر — کجا روم که از زندان عشق دربندم

مرا این بدیع صفت را اثر کسی گویم — که دل ببرد که کمان زلف چون گویم

تعلقست مرا با کمان ابروی او — اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم

گرم بهر سر مویی جدا مسلم بکشی — گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز | چه میکنم دل گم کرده باز میجویم

بگو برو تو برای چه بند من هیهات | ولیک تا رمقی در تنست می پویم

درآمد در من یا مراد دهند ار نی | که ز آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی خمیر انم | بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود | مگر شمامه انفاس عنبرین بویم

هزار قطعه موزون بهیچ بر نگرفت | چو زر ندید پری چهره در ترازویم

چو دیدمش که نه ارزم سر وفاداری | گرفتمش که ز نایذب زبا جویم

چه گفته که چو بیکار افتاد و بد عهدان | نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید | نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق | بسر بپرم انقدر آید که هست بر رویم

مرادست آرزوی پای بوسی مخدومی | کسی چه داند تا از پی چه می پویم

بهر کسی نتوان گفت شان قصه خویش | مگر بصاحب دیوان علاء الدین گویم

بسمع خواجه رسانند اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اویم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو کم از صورت

تو که از صورت حال دل ما بیخبری　　غم دل با تو بگویم که بداند دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی　　تو نبودی که من این جام محبت خوردم ۱۰
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من　　ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم　　گر من این عهد به پایان نبرم نامردم
مکر روا از همه عالم بملالت کردم　　شرط انصاف نباشد که بیابی فردم
دوست خوابی که مرا شیفته میکرد آن بود　　که عالم بچنین روز نهی میکردم
خاک نعلین تو ای دوست نه ارزم شاید　　تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان بود دست من و دامن تو　　تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

بسکه در منظر تو حیرانم　　صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید　　که من از عشق توبه نتوانم
هر که را نیست جسم و جان زنده است　　من بامید وصل جانانم
بچه کار آیدم بقیت عمر　　که بمعشوق برفشانم
گر تو از من عنان بگردانی　　من بشمشیر رخ نگردانم
گر نخوانید مقیم درگاهم　　ور برانید مطلع فرمانم

من نه آنم که بلت باز آیم | ور بسختی عجب رسد جانم
گر لعابت و گر بکشی | چاره من دعایت می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم
تا بکی آخر جفا صبری سعدی | چکنم پای بند جانانم
کار مردان تحمل است و سکوت | من کیم خاکپای مردانم

من آن نه ام که دل از مهر دوست بردارم | وگر بکینه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
گرم هزار ملامت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
یکی بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمیکند که من از ضعف ناید بیدارم
مرو بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قرینه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانم انکار راستی کردن | که آب دیده باقرار میدهد زارم

ما گدایان

ما گدایان خیل سلطانیم — شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود — هر چه ما را لقب کنند آنیم
گر برانند ور ببخشایند — ره بجای دگر نمیدانیم
چون دلارام میزند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست — زر فشانند ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را — گو مکن عیب ما که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید — ما بعشقش هزاردستانیم
هر شکوفه که در چمن خیزد — ما همه و بلبلان نالانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تا سر ما چو گوی ساخته‌اند — منتظر سر زخم چوگانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت — ترک یار عزیز نتوانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار — همه عالم بهیچ نستانیم

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که هیچ محبت نمیدهد یاری — بروی این همه یاران شوق میآرم

از آن نه خدمت کجا تواند گفت / دگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی / بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید / که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
نه از حکایت عشق تو بس کنم هیهات / مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی / حدیث عشق بپایان رسید پندارم
حدیث حالت نگویم مگر بحضرت دوست / که تا تمام نگوید مطلع بر اسرارم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم / بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو باشم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم / نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم / ز خواب عافیت آنگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم ره بهشت نپویم / جمال حور نه بینم روان بسوی تو باشم

بی اینت

۷۱

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان | مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود حرم | وگر خلاف کنم سعدیا ز خوی تو باشم .

گرد رخسار چو ماهت ضیا می نکنم | بحقیقت اثر لطف خدا می نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری | هر زمان چهره اندر سر و پا می نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف | تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم
سر زلفت ظلماتست ولیت آب حیات | در سر سودای سر زلف بقا می نگرم
راه عشق تو درازست و ندارد سعدی | می روم از سر حسرت بقفا می نگرم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر وقتی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من از تو نتوانم
دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه | دگر ره دیده می افتد بران بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی | وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی | خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم
بدریایی در افتادم که پایانش نمی یابم | کسی را پنجه بگشادم که درمانش نمیدانم

مرا با دوری آن کز که همی کند زاری به ماه | چنانم کشته از شادی که گویی ره رفیقی بیجانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید | که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
نپرسیدی دوشش چه جای نبودی تا بیارستانم تنهایی | شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می‌نالم اگر دردم نهان ماند | بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت | من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در عالم رود شورت | هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

برنیایم که پای صبر در دامن کشم | از دهای نفس بند از حلقه بر آهن کشم
بسکه بی تو جیب گل نرگس جاری و توفیق چشم | باز بگشایدی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دنیا را بگرفتم چو مور دانه کش | موسم چنین مور دانه روی در آهن کشم
روح با کم چند باشم دانه وش در کنج خاک | چون عنینم تا یکی آخر بار آه در خرمن کشم
لاله در غنچه تا یکی خار در پهلو نشسم | دوست در خانه است تا یکی رطل با دشمن کشم
وه که گر با یار در یابم زمان ماجرا | خواهد دیگر چو بیفتان ز راغ دامت زان کشم

سعدیا گردن کشم زین پس سخن گویانی که
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

تا تو بجا طرینی

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو ازین جهان روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میروم و همچنان رود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
فکر من کجا رسد در طلب وصال تو — وین همه زرق میزنم ور ز تو هنوز غافلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بخود ره ننمایی چه حاصلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
باد بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند مفارقت دور زمانه منقلم
کشتی من که در جهان آب گرفت غرق شد — گر بود استخوان من باد برد بساحلم
لایق بندگی نه‌ام بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص کاملم
بسمل شد بخون من گر بکشی بیا بکش — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند — تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم — گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود — سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است — گر تو با ما خویشتن داری ما ازان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه تسلیم از خلاف پر شد و ما — گر برآید بانگ دزد از کاروان گو کدام

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
شراب و سرو و گل و در کنار خوش باشد — اگر نباشد تشویش بلبل سحرم

من میبرارم جفا کز دست جانان میبرم — طاقت نمیدارم ولی افغان و حیران میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران — طاعتگزارا بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
از جور عالم دادخواهان پیش سلطان میروند — من با که گویم خود چنین جور سلطان میبرم
تا سر برآرد از گریبان آن نگار سنگدل — هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
تا کی بپایان آورم در عمر خود با او شبی — حالی بعشق روی او روزی بپایان میبرم
این روزگار عافیت شکری نگفتم لاجرم — دستی که در آغوش بُد اکنون بدندان میبرم
ای ساربان آهسته رو یا ناتوانان صبر کن — جمازه فارغ میرود من بار هجران میبرم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا — از دست آن ترک خطا یا من تعالان میبرم
من خود ندانم مدح او گفتن سزای قدر او — گل آورند از بوستان من گل به بستان میبرم

مادل قاتان

ما دل آشفتگان بجان بخریم | ور جهان دشمنست غم نخوریم

آنکه صبر از جمال او نتوان | بضرورت جفای او ببریم

گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان تا که ما سپریم

گر بخشمست ور بلطف رضاست | نکتی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت راست | گر بجان میدهند می بخریم

گر تو گوئی خلاف عقلست این | عاقلان دیگرند و ما دگریم

باکشی تا خون ما همی ریزند | ما دران دست و پنجه می نگریم

کس نمیرانند ور بخشایند | ما بسر این درگدای منتظریم

دوست چندان که میکشد ما را | ما بفضل خدای زنده تریم

ای نسیم صبا ز روضهٔ انس | بسر کذرش زانکه برگذریم

تو چه دانی که ما بکس چی | کس چه داند کان چه هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم

منم آن بینوا که بر دری تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا داریم

بر گلستان گذرم بینوا شرمم آید | ور ریاحین نگرم بینوا یار ندارم

گر نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام — گر نه سودای گل و لالهٔ احمر دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستیم ولیک — به رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لافی نتوان زد دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر به مسجد بروم ابروی تو محراب منست — ور به بتکده زلف تو چلیپا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرامش کند — دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم

دلم از مجلس سودای وصال تو بخفت — در دل طمع ببین که چه سودا دارم

سر من دار که چشم از همه کس بر دوزم — دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم

با تو گر یک نفس از بهشت بهشت او بیز — من که امروز رسد بینم غم فردا دارم

سعدیا خو نشستیم خواری که همی دیدیم — گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام

در دماغ می پرستان باز گشت — آتش سودا ز تاب چشم جام

زان لطف تو ز باغ صبحدم — با بوی مهر آرد ز یار صبح دام

یا رب از فردوس که رفت این صنم — یا رب از جنت که آورد این سلام

ساعتی چندم گل بصحرا بر گذر — یک زمان چندم سرو در بستان خرام

فام

خاطر سعدی و بار عشق تو — ره کجا می‌برد و مرکوب اشام
خانمان دل غلام روی تست — سا بگیر سا بگیر ای غلام

ای باد عاشقی دردکش میخانه‌ایم — لا ابالی گشته و اندر جهان افسانه‌ایم
تو بیا و سکوت و قلاشی و اوباشیم و رند — عاشق شیدای تو رسیده و دیوانه‌ایم
هرچه از عقبت اگر جایست بیزارم از آن — آنچه جز معشوق باشد ما از و بیگانه‌ایم
حل و عقد کاینات از ما مسلم دار از آنکه — بی وجود آدمی کل با قدسیان هم خانه‌ایم
خانهٔ قانیت دنیا نیک دیدم بی‌گذر — سیل آن باشد بگیرد روزی کاندرین کاشانه‌ایم
گوهر کان منجیم از حاصل جام جم — گر ندانی ای سخی با گنج در ویرانه‌ایم
در جهان معرفت میخانه در تنهاییست — همچو سعدی مست جاویدان از آن میخانه‌ایم

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم — خیمه بر بالای منظر رای بالایی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تای جای شیر — حلقه من اندر کوی وحدت لذت یکتایی زدم
دیو را بر سر ز سودای ما شد بیاد — بلکه من خاک حکمت در کرامائی زدم
تا نباید گشتنم کو در کس حجاب کلید — تیر در دل رزق او قفل شکیبایی زدم

گر کسی وار غیبت دانش نبود گو مدم مزه | زر بکوبین در کشیدم تا بدانائی زدم
بعد ازین هیچ مهره مستعان نگردم چو چشم | هیچ ازین گر جنبد فلک چو نجیب بر عبای زادم
جوهر صدف هر دُر دم اندر سینه نفوس | تا بجوهر طفلیت هر دُر های دریائی زدم
تا ب خوردم ز تشنه وار اندر کف حیات | پس گره بر خط خود بینی و خودرائی زدم
هاي مردم عقل بود اول چو عشق داد دست | پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
آیت سعدی فرو شیم ز دیوان و جلد | پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

باز فراق دوستان نشست در دلم | میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم
یار کشیده جفا پرده دریده وفا | راز برون دل پس و رفقه رایت بمنزلم
یار بیفکند شتر چو که رسد بمنزلی | یار دلت همچنان و ر بهر از خزلم
ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک مران | کز طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
دگر تو از روان من فکر تو از روان من | جز تو بره کم رفته در رکوی از مقاسلم
مشتغل تو همچنان که همه غیر غایبم | متفکر نوام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی دهی گشته من صبر نمی | ورنکنی چه بر دهی بنج امید یا ظلم

داروی درد

در روی درد شوق ررا با همه عقل عاجزم — چاره کار عشق ررا با همه علم جاهلم
آخر عهد من توی غایت خواهشم توی — تا نرسم بر آن منی نیست امید تکملم
سنت عشق سعدیا ترک نمید هر یکی — جز نزدم برون رود خوی سرشته در گلم

جانان نظری فرما تو بر دل مسکینم — گر هجر تو یکلحظه رفته ست دل و دینم
بر درگهت از خواری بر خاک درت میرم — با تو که رحم آری بر حالت غمگینم
بنشینم تب آید جان زنهار بیا یکدم — کاید تن اندر جان کآیی تو بیالینم
من گویم آخر خود با عشق تو هر لحظه — تیغی بجفا بکشا بر خنجر در کینم
ای ماه رخت روشن دراز روی رویت — همواره بود غلطان این اشک چو پروینم
لذ فایده تو خواهستی بدر آوردم — زیرا که همی آید این بیت به تضمینم
گفتی نعم بنشین با از سر جان برخیز — فرمان پرست جانان برخیزم و بنشینم
در سبح قران از بس دی تمس بدیدت ان ا — گر تو من بیچاره ای لاست همی بینم
گر سر بجوزین روی دین و دل آخر جانت آتشت — خونیست معشوق تو کینه بدل و دینم
کمتر سک کو تو بر سنده تو بکز نیفی — حقا که من از عالم کس بر تو نه بگزینم
پرسند مرا یاران کو هی تو چه دلی داری — دینی که بعشقم دارد من نیز بر آن دینم

چون شنیدستان چنبر کشیده آتشی از رخسارشان — گوش جان را خبر بر هوش کن گفت دیوان ای غلام

می چو سر در نهادم پای ز منزل نماند — همچو گوی از زخم چوگان جستم از زیر لگام

تا رسیدم در جنابش ماورای جسم و جان — مجلسی دیدم در او مستان و عاشق از مقام

خواجه هر یک شربتی زان لعل مالامال عشق — ترک دل کفر و دین و فخر و عار و ننگ و نام

هر یکی با جوش مستی و خروش اندر سماع — گو سبحانی مستان گو انا الحق شان کلام

رندان حضرت چون تیغ داد دستم جرعه — تا چشیدم چون یکی شمردم صبح و شام

نور حرف عشق بین جنبر یافتی از آن نقاب — هم تو مستی هم تو ساقی هم تو باده هم تو جام

در گذر زین کان دریای بی‌پایان گران — هم تو در هم تو دریا هم تو ماهی هم تو دام

گفتم آری راه روان عشق داند این طریق — من چه دانم تا کجا در منزل لا انعام علام

جان و دل برده باید سر بریز خود برید — تا شود معلوم رایت سر حق لا التیام

سعدیا کن خاک راهی این قدم از جان و دل — از تصرف در گذر یابی وصال یار والسلام

دلبرا چاره من کن که خود سحر گرم — رحمتی کن بر من ای مه که جان در خطرم

آه اگر درد فراق مقیم باشد — بس مرا از دست تو در غم جان نسپرم

عاشق آن نیست که از دلاص جان بی بگذرد — اینکه زنده مانم که با تو جان بسپرم

غرقه درد تو ام

غرقه در نم‌ام با آب ندانم آورد ... بسکه از دیده برون آمد خون جگرم
همچو فرهاد بداد مطلع دهن شیرینم ... دست من گیر که سرگشته بکوه و کمرم
همه عالم در حالت عزیزی نگرند ... خود نکوی تو روزی بسوی مسکین نگرم
قطره از بحر سخن با تو نگوید سعدی ... میروم از حسرت و بقفا می نگرم

سپیده دم بتماشای یار میرفتم ... شراب و در سر و گل در کنار میرفتم
کمند شوق کشانم بطرف بستان برد ... ز خوف نیش ز سر اختیار میرفتم
بدست عشق جهان آتشی درون زده بود ... که در هوای رخش چون شرار میرفتم
بهار در قدمم برگ گل همی پاشید ... چنان نمود که بر نوک خار میرفتم
بطرف وصل تو از شوق جان نکردی تر ... ز درد داد دل اندر خمار میرفتم
مرا مطالعه بوستان طلعت اوست ... خیال گشت چه در لاله زار میرفتم
هزار سعدی بیدل ز جان برآمده بود ... در آن سفر که بکوی نگار میرفتم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم ... رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالت ... باز گویم که عیانست چه حاجت بیانم

هیچ از دنیا و عقبی نبود کوشش خاطر / که بدیدار تو مشغول شب و فراغ از دو جهانم

گر چنین شب روزی جز مسکین گدا را / صد ره عنبر به بینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم

گر تو شیرین سخن زبان لطفی نیز همین کن / که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت فرقت نه مرا طاقت غربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

دردم از دیده چکانست بیا لب لعلت / نکنی باز همین کس که لب دیده بچکانم

سخن از همه بر بودم که نظر کردم و دیدم / که بپایان نرسیدم عمر و بپایان نرسانم

عاشق زلف مشکبار توام / بنده چشم پر خمار توام

ای برخ همچو ماه و لب چو شکر / رحمتی کن که بیقرار توام

تا کجا میروی چنین بشتاب / نظری کن که انتظار توام

خسرو جمله عاشقان بنده / ای پری چهره در شمار توام

از چه برخاستی بعزم شکار / جمله از جان و دل شکار توام

تو کجا در میان انجمنی / ما بگرد تو نو بهار توام

گر کنی از دیده

گر کسی آب دیده گو بنشار ... ما دل و جان خود نثار نموده ایم
چند پنهان بآنکاه کنی ... کشته عشق آشکار بوده ایم
سعدیا از عشق زار اگر نالد ... ما بدانیم که زیر بار بوده ایم

کسی بود که شبی در کنار او باشم ... ورای ملک کجاست سعادت که یار او باشم
غمم برآید ازین سینه در درون بصحبت او ... که یک نفس همی غمگسار او باشم
بر جس ناوک او میشوم هدف تیغ ز ... و یا کی جز لاشه شکار او باشم
بروز حشر که خلقی بود بدرد و شور و نشور ... میان این همه در انتظار او باشم
همان میی که بدادی مرا نخست ازینجا ... هنوز مست و خراب از خمار او باشم
برای آنکه نباشد زوال عمر مرا ... ازین همیشه چو سعدی دیار او باشم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم ... بدار ای دوست دست از من که طاقت برنتابم
تنم مرسوم عقلم رفت و عشقم همچنان باقی ... و یا جانم دریغ آمد نه مشتاقم نه کذابم
بیار ای لعبت ساقی ببر دم چند پیمانه ... که گر دریا بیاشامم نخواهی دید سیرابم
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان ... وگر خاک مغان باشد نگردانی ز محرابم

مشغول

مرا از دنیا و عقبی همینم بس دگر سیلا | که پیش از رفتن دنیا جمال دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم | که با دوست مشغولست زحمت برنمی‌تابم
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را | الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی | بیابانست و تاریکی برآی ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرم | دری دیگر نمی‌یابم مکن محروم ازین بابم

وقتها یکدم برآسودی تنم | قالت بی لابی نظرا انجا لا نهم
اشتغالی بود عالی ای فقصح | بر نیاید عشق مستوری بهم
یا مسکینی سلاح انداختیم | لا تحلوا قتلنا من القی السلم
با غریب الحسن رفقا یا غریب | تو اندر و لب هر سرای محتشم
گر مگر دستی بخونم بنجه تیز | ما اراک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما | گر خلاف سر منخواهی بحکم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | یا حبیبا الان عشقی قد هجم
حلیها فی نحو منظوری امض | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل بود است یارا دوستی | لا تلوموفی تعهدی یا لقدم

ای سخن چالاک دلکش

۷۶۵

ای سخت کمان و سست پیمان | سنگین دل و شوخ چشم فتان

اندیشهٔ دور بین هشیار | در وصف شمایل تو حیران

لطف بدنت همی نماید | در پیرهنت چو در بدن جان

بیمار فراق به نباشد | تا بو نکند به زنخدان

دل بود بدست دلبر افتاد | جانست فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان

بی مار بسر نمی‌رود گنج | بی خار نمی‌دمد گلستان

گر دامن لطف بوخت سعدی | سر را چه غم از هلاک کتان

پروانه بکشت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

چشم کرم بر دوستداری گوشه چشمی بدشمن مکن | تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که تنها آب چون بر دوزد دل بر سوختن | گر حریف آتشینی طاق پیراهن مکن

شاهد آسیبست هر کس را که تماشا خوب نیست | تو نگه بسیار در آیینه روشن مکن

جای پرهیزست اگر گوی شکر ریزان کو نیست | با بتی گر دل نگو با چشم بر روزن مکن

کیست کو بر مایه پیرایه کو ایچ مید هد | گو به بیع آن روی دل انوب و عیب من مکن

تا روان دارم زد آرام حدیثی بر زبان | سنگ داری تو بیا یار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند رو از مهر دوست | یا معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن
مردان اندر کوی عشق از رند کاره خوشتر است | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
سعدیا با ساعد سیمین آن بد پنجه کرد | گر هم بازو سخت داری زور با آهن مکن

سر تا قدمت جمله شهی نیست و لبانی | غلمان بهشتی من همه تو غلامانی
اندر چمن حسن نرسته است و نروید | چون قامت زیبای تو یک سرو خرامانی
تو میروی و فارغی از کافر و مومن | چندین دلت آویخته از گوشه دامانی
در کار تو کردم سر و سامان به ارادت | جانم همه نگذارم که شوم بی سر و سامانی
حال غم عشق تو من سوخته دانم | سررشته محنت نرسیده است بجانانی
تا فام سر زلف تو دیدیم کشیدیم | دل بست همو سلی مهر همه غالیه فامانی
ای نام و نشان همه زیبا نظری کن | بر زانکه نماند است کجا نام و نشانی
سعدیست در عشق تو ثابت قدم آمد | دیگر چه کسانند و کیانند و کدامانی
بر سر ورق دفتر اخلاصش رقم زن
چون حلقه بر دلش مکن از حلقه غلامانی

[illegible]

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / که آب از سر گذشت اترا چه میترسانی از باران

گران سنگ مستان ز سبت هشیاران بپرهیزند / ز تو بر تو بگردند ای چو عیسی از دست خماران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند / همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بوستان آن که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو نادانی مردم کوته نظر در چاه کنعانیش / بمصر آنا برون آید ببین یوسف خریداران

الا ای ماه شبگیری بگو آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غمم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حاکمی پرسد / بگو خوانیش نمیگیرد ولیت از دست عیاران

گرت باری نظر باشد نگه در جانب ما کن / نه چندادم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن / رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

خلاف دوستی باشد به ترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن

هزاران دردمندی باشد ای که گویم نهان دارم / که با همرازان نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد / نه با او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

ز دستم بر نمی‌خیزد که الطاف از تو ببستانم / روا داری گناه خویش آنگه بر من آشفتن

رفتن

گر مسکین بدیدم بالای تو مانند سرو در بستان — بیا و بچم در چمن سروی که نتواند چنین رفتن

حکایت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد — کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مرا خسرو و شیرین کناری بود آغوشی — محبت کار فرهادست کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را — ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن

شکایت مشکل از بس هردم خیزد دکان غمخواران — نه دست خواب میگیرد دم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی ز عشقش ای همه سعدی — تو گر نشنیدی با زروی نخواهی انگبین گفتن

انگبین

چه خوش باشد دل آرام گوشی در کردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیدوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — خود بباید عذر نباید آوردن

چو شکر نعمت ای یار مشکبوی وصال — که بوستان و جهانم بخوبست نیز مردن

فراق روی تو هر روز نقش کشتن بود — نظاره صحبت شخص تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش که سه روزی مفارقت کردن

وگر سری برود بیگناه در پائی — نبید زه زبزرگان نباید آزردن

تمام بایه که رفتیم که ببدپا برسی — کجا توانم رفتن کمند در گردن

کمال شوق نو ادنی

کمال شوق نباشد عاشقان صبور / که خام می‌نتوانند بر آتش افشردن

گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر / که رسم و مذهب حیوان است خفتن و مردن

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من / تا چه شود به عاقبت در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان / بس که ز هجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو / دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

یکدمی دگری باز نگر که یکدرد / فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

خاطر تو بخون ما رغبت اگر چنین کند / هم به مراد تو رسد خاطر بدسگال من

من که بروی خویش تو بهر که نظر / جز تو کسی بدین قدر رد نکند سوال من

گر شرف وصال تو هیچ ندیده‌ام / در شرف هلال کی رسد اختر با وبال من

از حرکات آسمان اخترم ار نحوست / زخمه عشق میزند عشق تو فال و قال من

دیده که جای خال من در تو کشد ز حضرتت / سیر شود و نمی‌رسد نوبت اتصال من

چون بدید آه من گفت منال سعدیا / کآه تو تیره میکند آینه جمال من

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن / یا سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشی از نور جان کرفت از عهد خلوت رُفتن — توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
از سبب دیوان رسوائی جهانم مرد دار — ایمنی از این نتوان بجانه کوی و چوکان باختن
کر حریف تو عشقه مال و جان ودین بباز — ور نه هر طفلی تواند مهره کروکان باختن
زاهدی بر بار الامال و منصب دار داشت — عاشقی بر کشته در راه کوی و جان باختن
بر کفی جام شریعت در کفی سندان عشق — مرد صالح رزن باید جام و سندان باختن
سعدیا مردان ره شطرنج و حلوت باختند — رو تماشا کن که نتوان هیچ ایشان باختن

چه خوشست بوی عشق از نفس نیاز مندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مکر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد — بود از خلاص نابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کفتند و نه از جهان مطلق — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد — ز مشعبدان و مستان و معاشران و رندان
اکر از کمند عشقت بروم کجا کریزم — که خلاص از تو بند است و حیات بی تو زندان
تو اکر بمن پسندی ندهم بدست دشمن — که من از تو بر نکردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بکوی و بشنو — که قیامتست چندان سخنی ز دهان خندان
اکر این شکر ببینند که محدثان بریزه — همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

احسن الله

همه شب در آن عالم تو عاشقند و سعدی   که میان کرکس ... و میان کوی بغدادان

صحبت بذوق میده به باز بوستان   صبح دمید و روز شد خیز چراغ دان

گر همه خلق را بید دل و دست میکنی   روی لطیف جانان تا چه برد هزاران

مکر چنان عارفان سر سماع نشنوند   بیخبرست عاقل از لذت شوق بیدستان

خرقه بگیر و می بده یار بیار و غم ببر   زمزمه یار خوش آید برود ناخوشان

محو جمکان عشق زر دود بعقب میرود   در قفس از بلا این سخن هیچ نسرده ان

رقص که عارفان کنند از سر سستی بود   دنیا زیر پای تو دست بر افشانی

چند نصیحتم کنی گشته‌ام او دگر مرو   چنین نروم که همچو دم شوق هم سردگان

ساعد و زلف چیا دوران تیغ نهفته منزند   گوش کجا که بشنود ناله زار خاکسان

می نه بوقت خوردنی رخ خو شکسته بوده‌ام   موی سفید میکند زلف سیاه دلکشان

آن نه موافقت بود کز لب یار شاخ بی   آب حیات میرود باقی خوردنگان

یار بهار و بوی گل منتظرند سعدیا   چون متو فصیح بلبل حیف بود خمشان

جر است باز تیخ یا تیر سر سیمیی   لبت آن یا شکر یا جان شیرین

یقینی دارم که چون ابروی دلکش حکایت کرد با یت خانهٔ چینی
هر آن روزی که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
نجو اشک از رو منذیم و تسکینی سری بید و ست چنبر باشد بیالین
گر از لب و کل چینی بود رنگ کم باشد تعالی الله خالی از الف من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد بحدی
من از مهری که دارم بر نگردم نه از کز خاطر قدرت بهر کینی
نگارینا بنیمیت چه حاجت مرا خود میکشد دست نگاری
بدست او شدن به کشته گشتن ز دنیا رفتنی بهتر به تسکینی
نکوی اما عیب کیر انم نگو شنید نمی آید تیغ در چشم شاهی
رهائی یکی بود از مار زلفت نشنید ناله عقرب زنی
نظر کردن بخوبان دین نشد است یا در آن روز کو بر گرد دادی
از آن نوبت که دید کو تو ارشی ز چشم من بغیار است بر وی

بگذار تو ما بگریم چو ابر در بهار کز سنگ گریه آید روز وداع یار
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که تلخ باشد قطع امیدوار

یا سارمال

با ساربان بگویید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
تا دوست گشتم ای جان گشتند دشمنانم | کشتم لبان دشمن از جلد و شدادان
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندین که گفتم حکایت شرح اینقدر کفایت | باقی نمیتوان گفت بغمگساران

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم | واین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد | میباید این نصیحت گفتن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو | تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
روشن روان عاشق در تیره شب نبالد | داند که روز باشد روزی بشب شبانان
من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم | صدبار اگر بیاید بر من جفای یاران
باور مکن که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برندارم ور میکشد رقیبان — مشتاق گل بسازد با جور باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر وآن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

[illegible]

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب بود که هر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در سیر بوستان چو تو سروی نیامدست — با دام چشم و بسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست با تو نگفتن حدیث خویش — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبر تو نظر میکنند سحر — تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن

گر من بگویمت که شیرین‌تر عالمی — دیگر بگو نفس آن ملول بگو اینقدر سخن

هر لطیف چنانکه در خور حسنت نمیرود — روی چنانکه در خور آن گفت هر سخن

هرگز شنیده سخن از سرو گلبوی — یا کو کسی که ز دهان قمر سخن

کلکم که جای عرق بدانند در میان زد — تا بر تو دیر شیفته نه بینند ز سخن

در میکده ز منطق سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

برهم ابرو

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز وصل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه بسوختست و دوکان
چشمی که بدوست بر کند دوست / بر هم ننهد ز تیر باران
ما را سر دوست در کنارست / آنک سر دشمنان و سندان
چو سعدی بمیوه میرسد دست / سهل است جفای باغبانان

دست بر سرو روان چون نرسد در گردن / چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی که طلب است و توانائی نیست / صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای تحمل چکنم گر نکنم / شتر را عقلست جفا دیدن و بار افکندن

رسم

روی بر خاک در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهم در دوست — که بصد جان و دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن تلخ که خوبان گویند — جور شیرین سخنان تلخ بباید بردن

روی اندر سر کار تو کنم جان عزیز — هوس بالای تو باری چو بباید مردن

هیچ رنگی نکنم کاهوی مشکین تاتار — شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

سعدیا دیده نگهدار کشتی از صورت خوب — نه چنان کش دل دادن و جان بردن

فراق دوستانش باد و یاران — که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود — چو بلبل در قفص روز بهاران

قفس

هلاک ما چنان ارزان گرفتند — که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می آیم بزنهار — نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج خاکدان افتاده بودم — ندانستم که بر گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار — بباید بردن جور هزاران

تکلفها را بدر کن عاقلان یا داشتی — دریغا رنج و سعی روزگاران

ناکرده — خلاف

خلاف یار ازین نسبت سعدیا | که برگردند از شیوه یاران
چه خوش باشد سری در پای یاری | باخلاص و ارادت جان سپاران

[illegible]

دی بچمن بگذشت سرو سخنگوی من | تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل ریخت شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گل روی من
شد لب از دست عشق باز نگیر عنان | تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
عشق بیامد رنج دل رخت صبوری ببرد | صبر نکند بخت سوز خنجه پهلوی من
ساعد چون قند شست توت بازوی صبر | دست غمت بشکنست پنجه بازوی من
کرده ام از دیده نهان چند گذر سوی او | او بتفحص نکرد هیچ گذر سوی من
چون کشم بنده وار گر نکند حاکمست | خیره کشی کار او ناز کشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین | سعدی مسکین زه بو بلبل خوشگوی من

[illegible]

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
این حسن محبت دگر کیست | آمیخته اند در گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من